

ناصر سرخی

يك كارگر رزمنده در بند

\* \* \*

توضیح :

آنچه می خوانید گوشه ای از زندگی و مبارزه تا پای جان رفیق ناصر سرخی از رفقای ” سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر است ” که سال ۱۳۶۰ در زندان تبریز توسط جلالان جمهوری اسلامی تیرباران شد . این داستان را نخستین بار در تابستان سال ۱۳۶۵ بر اساس خاطرات زندان تهیه و آنرا در اختیار برنامه ” افق انقلاب ” قرار دادم ، این نوشته بارها از صدای انقلاب ایران ” پخش و چند بار در ” پیام ” نشریه صدای انقلاب ایران و بار آخر در شماره ۱۵ - نیمه اول آبان ماه ۱۳۶۶ چاپ و منتشر گردید . . . .

صابر - اکتبر ۲۰۰۲

\* \* \*

ساعت به ۱۲ نصف شب نزدیک می شد ، ناصر مشغول نوشتن بود . پدر و مادر و بقیه اهل خانه خوابیده بودند ، ناگهان در به شدت کوبیده شد چه کسی می تواند باشد ؟ او که این وقت شب با هیچک از کارگران وعده ملاقاتی نگذاشته بود . . . . خوب ! شاید همسایه ئی باشد که چیزی لازم دارد ؟! می داند که اهل خانه ممکن است خوابیده باشند ، معمولاً ابتدا یواشکی صدا می زند ؛ اگر . . . باز صدای نواختن در با شدتی بیشتر بلند شد . پدرش بیدار شد ، پدر پا شد که برود در را باز کند :

هنوز نخوابیدی ناصر ؟ نصف شب کی ممکنه باشه !؟

پدر هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که در چوبین حیاط با صدای بلندی قریب شکست و چند نفر مسلح پلنگ پوش و پوتین به پا ریختند توی حیاط .

- ناصر ؛ پاسدار !!

اهل خانه بیدار شدند ، بچه ها انگار جوجه هایی که از لای پر مرغ سر در بیاورند هر يك از گوشه ای از زیر لحاف و پتوی کهنه و زیر پرنی سر در آوردند . مادر ناصر گفت :

- خونه م خراب ، ناصر ؛ چکار کنیم ؟

ناصر که نوشته را توی دستش تکه تکه می کرد ، گفت :

- چیزی نیست آبا ؛ ببینیم چه مرگشونه .

اما در همان حال سرکی کشید و از پنجره نگاه کرد که آیا راه فراری هست ؟ نبود !

اتاق ، پنجره رو به کوچه نداشت . حیاط و کوچه هم پر از مزدوران بود . تازه داشتند از دیوار و پشت بام هم بالا می رفتند .

اندیشید :

- از کجا ممکنه بو برده باشن ؟

این البته چیزی نبود که احتیاج به هشیاری ویژه پلیس و پاسدار داشته باشد . در محله و کارخانه ، ناصر ، از پیش از قیام هم بعنوان يك کارگر پیشرو و انقلابی شناخته شده بود . کارگر بودن و پیشرو بودن خود ”جرم“ آشکار ناصر بود ، مخصوصاً که ناصر در اعتصابها و مشخصاً در مبارزه برای کانون بیکاران فعال بود ، بین کارگران محبوب بود و حرفش برو داشت .

تا پدر ناصر آمد بجنبید و به حیاط بروید مزدوران با پوتین هایشان آمدند تو :

- اینجا خونه کی یه ؟

پدر ناصر گفت :

- نمی دونید خونه کی یه و در می شکنید و میاید تو ؟

یکی از مزدوران جلو تر آمد :

- دنبال مواد مخدر می گردیم - و کارتت را نشان داد - با ناصر سرخی کار داریم ، می بریمش چند سؤالی ازش می کنیم .

بچه ها کز کرده بودند ، مادر ناصر نگاهش را به پوتین های سیاه پاسداران دوخته بود و از بس بیمار و نحیف

بود که داشت از حال می رفت ، ناصر غرید :

- این حرفها یعنی چه ؟ مواد مخدر چی ؟ ما آدمهای شرافتمندی هستیم ، این وصله ها به ما نمی چسبد ، نیت اصلی تون چی

یه ؟ هیچکس باور نمی کنه ما مواد مخدر داشته باشیم ، خونه و زندگی مونو ببینین !

و می خواست با داد و بیداد مانع پاسداران شود که يك پاسدار دراز و ریشو که تازه آمده بود تو ، جیغ زد :

- یعنی چه ؟ چون نمی کنه ؟ یاللا راه بیفت ! مواد مخدر یا هر چیز دیگه ، راه بیفت !

مادر ناصر چشمانش گشاد شد و پیش خود گفت :

- این چه وضعشه !؟

ناصر کتتش را روی دوش انداخت و به پدرش گفت :

ظاهراً فقط چند سؤالی نیست ! تو به در و همسایه ها بگو ، مسأله مواد مخدر نیست ، مثل روز روشن که زیر سر مسعود

خان کارفرماست ، می خوان آبرومون را هم ببرن ، غیر از اونا چه کسی مدعی ماست ؟

پاسدار ریشو گفت :

- اینجام دست بردار نیستی ؟ می خوای آشوب به پا کنی ؟ جلو بیفت یاللا !

خواهر کوچکتر ناصر زد زیر گریه و صدای گریه ش بلند شد .

یکی از پاسدارها داد زد :

- هیس ! ساکت ! همسایه ها بیدار می شن ! ساکتش کن خانوم !

ناصر در حال بیرون رفتن به پدرش نزدیکتر شد و توی گوشش گفت :

- به اون پسره هم که می لنگه خبر بده

پاسدار قد بلند بازوی ناصر را گرفت و او را بین خودش و پاسدار دیگری قرار داد و بعد دو پاسدار دیگر با چراغ قوه داخل اتاق شدند و با پوتین های گلی شان رختخواب های به هم ریخته را لگد کردند و شروع کردند به ، مثلاً ، تفتیش و بازرسی ! به هر گوشه ای سر می کشیدند ؛ پستو ، پنجره ، تاقچه ها ، پشت چراغ ، پشت سماور ، حتی پتوها را از روی بچه ها کنار زدند و کوچولوهای خوابیده را هم بیدار کردند . گوشه های موکت را کنار می زدند ، بوی نم و دمای موش فضای اتاق را فرا گرفت . ناصر که بین دو پاسدار ایستاده بود اعتراض کرد :

- اینطوری دنبال مواد مخدر می گردید ؟

پاسدارها دستش را از پشت دستبند زدند و بدون خداحافظی او را هل دادند و مثل سگهایی که دنبال غذا بگردند ، توی حیاط هم داخل سطل ها و بشکه های آب سر می کشیدند و بالاخره از در حیاط بیرون رفتند . اهل محله در آن وقت شب ریخته بودند بیرون ، گرچه محله آهنگران در حاشیه شهر بود و تازه داشت آباد می شد و برق نداشت و کوچه ها تاریک بود ، اما همسایه ها توانستند متوجه ماجرا شوند و بفهمند که پاسداران به خانه ناصر شبیخون زده اند و او را از خانه بیرون کشیده و برده اند .

- ناصر بود بردنش باجی فاطمه ؟ !

آره زهرا جان ! چند روزی بود که دلم خبر داده بود ؛ یعنی میگی چکارش می کنن زهرا ؟

حیف شد که دیر خبر شدیم و گر نه بلای ما موران شهرداری را سرشان میاوردیم . حالا فردا هم میریم

دنبالش .

\* \* \*

در آهنی زندان ، به روی ناصر بسته شد ، ناصر با دستهای بسته نشست . پارچه سیاهی را که روی چشمهایش بسته بودند ، به کمک زانویش ، کمی کنار زد تا بتواند سلول را ببیند ، سلول یک متر و نیم طول و

یک متر عرض داشت . پتوی کهنه کژیفی پهن شده بود . بوی بدی سلول را آکنده بود ؛ بوی نم و کاسه ای غذای مانده که

کنار دیوار افتاده بود و معلوم بود که متعلق به زندانی قبلی است . ناصر از زیر چشمبند نگاهی بر دیوارها انداخت . سلول

پنجره نداشت و راه فراری به نظر نمی رسید . نوشته هایی بر دیوارها جلب نظر می کرد . بعضی ها را پاک کرده بودند ، اما

بعضی را توانست بخواند : ” کارگران جهان متحد

شوید ! ” ، ” آثار ضربات شلاق پاک می شود ، اما آثار خیانت هرگز پاک نمی شود ! ” ، ” سعید رحمانپور ” ،

” داود ثروتیان ” ، ” یعقوب ” ، ” ممد ” . . .

به یاد یعقوب افتاد و حرفهایی که برای کارگران در کانون بیکاران می زد ، چقدر ساده و روشن صحبت

می کرد ؛ چقدر زنده و دقیق از مشکلات کارگران بیکار حرف می زد ؛ انگار صدای یعقوب بود که در گوشش طنین می

انداخت . آخرین جملات سخنرانی اش به یاد می آورد :

” ببینید رفقا که چه دنیای برعکس یه ، دست های ما آفریننده همه نعمت های زندگی یه ، اما در همان حال همین دست های ما از آن نعمت ها کوتاه است . دست های خسته مان را همیشه روی شکم گرسنه می گذاریم . سرمایه و نظام سرمایه داری دیوار بست بین دست و دهان ما ، این دیوار را باید خراب کرد ! ”

ناصر همان وقت که این حرفها را شنیده بود پدرش در نظرش مجسم شده بود که دهها سال رمق جاننش را در خدمت دارا تر شدن ثروتمندان گذاشته بود و این اواخر که تقاضای بازنشستگی کرده بود آن کلاه را سرش گذاشتند و اخراجش کردند . حالا هم دوباره به یاد پدرش افتاده بود . پدر بیکار باشه و خودش هم که زندانی است معیشت خانواده پس چه خواهد شد ؟ رشته افکارش به زندان و دستگیری خودش بازگشت : چقدر از کارهایش اطلاع دارند ؟ چطور بازجویی پس بدهد ؟ و با همین افکار کم کم خوابش برد . . . .

صبح زود در آهنی سلول با صدای گوشخراش قفل زنگ زده اش با شد و زندانبان داد زد :

- ناصر تویی ؟

- بلی !

- راه بیفت بریم !

در اتاق بازجویی او را همچنان دست بسته روی يك صندلی نشاندهند و پتوی کهنه و کثیف و خاک آلودی روی سرش انداختند ، طوری که از هر طرف به زمین می رسید . يك ساعت . . . دو ساعت . . . داشت خفه می شد ، اگر هم سر بلند می کرد باران مشت و لگد و شلاق بود که بر سرش می بارید . پس از این تحقیر و توهین جناب بازجو رسید :

- همه چیز را می دانیم ! نه خودت را بدبخت کن نه ما را هم در دسر بده ! یاللا فوراً هر چی می دونی بگو ! من ضبط صوت را

روشن می کنم که حرفهاتو بزنی .

تکمه ضبط صوت را فشار داد .

ناصر گفت :

- چرا منو دستگیر کردید ؟

بازجو ضبط صوت را خاموش کرد :

- خودت خوب می دونی جونه ور ! تو کار خونه ، تو محله ، اینجا و اونجا همیشه دنبال آشوبگری هستی ؛ چوب لا چرخ

اسلام گذاشتی ؛ با انجمن اسلامی سرشاخ میشی ، کارگران رو تحریک می کنی .

ناصر باز هم سؤال میکرد تا ببیند اطلاعات مزدوران در چه زمینه ای ست ؛ تا هم بهتر جواب بدهد و هم اگر فرصتی دست

داد رفقاییش در خارج زندان را در جریان قرار دهد و سر انجام گفت :

- این حرفها چی یه ؟ شاید عوضی گرفتین !

- خفه شو ! هیچ هم عوضی نگرفتیم و خیلی هم خوب می شناسیمت ، تو ناصر سرخی هستی سن ۲۸ سال در محله

آهنگران نزدیک خیابان منجم زندگی می کنی ، سیزده سال سابقه کار داری و در زمان طاغوت هم آشوبگر و خرابکار بودی - و بعد چند فحش چاروداری هم داد و ادامه داد - زود باش هر چه می دونی بگو ! اعتصاباتون ؛ آشوبگری های کفرآمیزتون علیه اسلام ؛ رهبر انتون ؛ کمونیستها ، همه شو بگو ! بگو و توبه کن و گرنه سرخودتو به باد دادی - باز چند فحش آبدار دیگر زینت حرفهایش کرد و تکمه ضبط را فشار داد .

ناصر با خود اندیشید : پس خیلی چیزها را هنوز نمی دونند ؛ و بعد شروع به صحبت کرد :

- پدرم بیکاره . یک پیر مرد ۶۰ ساله ، مادرم ۴۵ سالشده ، مریضه ؛ سه برادر و پنج خواهریم ؛ من تنها نون آور این خانواده ده نفریم ، پدرم اخراج شده ، به زور چنگ و ناخن آلودگی تو حاشیه شهر درست کردیم ، نه برق داره ، نه آب داره ، نه خیابون ؛ شهرداری تا حالا چند دفعه خواسته که این آلودگی را هم روسرمان خراب کنه ، چهار فصل یک فصل ، یک نفس و بدون تعطیل کار می کنیم ، پدرم و مادرم هر کدام چند تا مریضی دارند ؛ پول دکتر و درمون ... بازجو جیغ زد :

- این مزخرفات به درد خودت می خوره ( و چند تا فحش رکیک داد و نالید ) :

- اومدی اینجا دکتر و درمون از من می خوای ؟ آب و برق می خوای ؟

به جای آب و برق کوفت و زهر مار هم بهتون نمی دیم ، انگار نصیحت فایده نداره و تو عاقل بشو نیستی !

بعد رویش را به طرف در برگرداند :

- بپایید تو برادر ! مشمت و مال می خواد .

به اشاره بازجو دو پاسدار داخل اتاق شدند . کنار زدن پتو همراه با بود با توهین و پس گردنی و مشمت و لگد ، به طوریکه او را با دست های بسته کف اتاق ولو کردند . بعد سه نفری همراه بازجو کتک و حشیاانه ای به ناصر زدند . خودشان آنرا " پاس پاس " می نامیدند ، با تیپا و مشمت و لگد او را به طرف یکدیگر می انداختند و همانطور دست بسته خونین و مالینش کردند . وقتی هم خسته می شدند با چند صفحه از اوراق بازجویی خود را باد می زدند ؛ یکی یکی استراحت می کردند و بعد نویت شلاق و شکنجه های جوراجور بود .

\* \* \*

پس از چند روز به ناصر خبر دادند که مادرش به ملاقات آمده است . ناصر تعجب کرد ، گرچه بروز نداد ، اما برایش عجیب بود . فکر می کرد چطور مادرش در آن شرایط توانسته ملاقات بگیرد .

جناب بازجو ، با چشمان از حدقه در آمده و بغض فرو خورده اش بین او و مادرش نشستته بود ؛ اما مادر در همان اولین جمله برایش روشن کرد که :

- در و همسایه - الهی سلامت باشند که کاری کردند من ترا ببینم - برایت سلام دارند .

ناصر فهمید که مردم محله اعتراضی چیزی کرده اند و مزدوران ناچار شده اند با این ملاقات موافقت کنند . او هم ضمن احوالپرسی مادر ، فرصت را غنیمت شمرد و وسط حرفهایش به مادر گفت :

- آيا ، بلکه حضرت عباس و فاطمه زهرا کمکی بکنن ، اونا محفوظن و می تونن کمک کنن .  
به این ترتیب اسم عباس و زهرا را که از دوستان محله و کارخانه اش بودند به یاد مادر انداخت و متوجهش کرد که مزدوران هنوز آنها را نمی شناسند و می توانند به مبارزه شان ادامه دهند و حتی به آزاد شدن او کمک کنند .

مادر چهره اش باز تر شد و گفت :

- آها ، آها ، آره ناصر جان ، منم شب و روز دست به دامن حضرت عباس و فاطمه زهرا هستم - و با دلتنگی ادامه داد -

خوب وضع و حال خودت چطوره ؟

ناصر گفت :

- دلتنگی نکن آبا ؛ اگر هم مردم ، خودت می دونی که پاك و سر بلندم ، مادر نتوانست خود را کنترل کند و اشکش جاری شد

بازجو با لحن غیض آلودی گفت :

- ملاقات تمومه !

ناصر را به سلول برگرداندند . بازجو به دنبالش داخل سلول رفت و با همان حالت غیض آلود گفت :

- ما می دونیم که تو هیچی بروز ندادی ، این ملاقات هم که بهت دادیم دلون به حال اون مادر بیچاره سوخت بلکه تو هم دلت

بسوزه و سر عقل بیای . خیال نکن با قفل کردن اون پك و پوزت می تونی کاره بکنی ، اگه حرفاتو بزنی همین امروز آزادت

می کنیم ؛ همین امروز ! نترس خیال کنی که چون جرمت زیاده نمی بخشیمت ! ما می تونیم همین طوری الکی اعدامت کنیم ،

یا همین طوری الکی ببخشیمت ؛ فهمیدی ؟

ناصر جوابی نداد .

بازجو نالید :

- ها ! چون بکن ! جوابی بده !

- من جوابمو دادم ، چیز دیگه ای ندارم بگم .

بازجو در سلول را ترق به روی ناصر بست . . . و شکنجه ها ادامه یافت .

بیش از يك ماه بود که ناصر را از سلول به اتاق بازجویی می بردند و بر می گرداندند و قفل دهانش باز نمی شد ، هر چه از او

سؤال می کردند همان جوابها را می داد ، چند بار تلاش کرده بود فرار کند اما نتوانسته بود . در آن سلول تاریک و نمور و

کثیف خوابیدن را مه برایش قدغن کرده بودند .

نوشته ” محمد “ بر دیوار سلول جلو چشمانش بود : ” آثار شکنجه و شلاق پاك می شود ، اما آثار خیانت . . . ” ” محمد ”

کارگری بود با ۲۱ سال سابقه کار ؛ آگاه و زرمنده ؛ توانائی و روحیه عالیش هیچ به قیافه نحیف و لاغر و عینک های قطور ته

استکانیش نمی خواند . تا آخرین نفس زیر شکنجه های وحشیانه قهرمانانه مقاومت کرد و يك بار دیگر اثبات نمود که ابزار

سرکوب سرکوبگران ، کارگر نیست !

او حتی اسم واقعیاش را - که دشمن خیلی خوب می دانست مهدی دانشور است - به دشمن نگفت ؛ و به این ترتیب اراده يك کارگر آگاه و کمونیست را تجلی داد و این حقیقت را مجسم نمود که شکنجه و مرگ در برابر مشقات این زندگی که او و همزنجیرانش را در خود ذوب می کند ، چنین نمودی ندارد .

ناصر دردهای پا و ناخن های شکسته اش را ، پشت لگن و دنده هایش و سوختگی های بدنش را با یادآوری این خاطره ها تسکین می داد ، گرچه صدای گوشخراش نوار ” دعای کمیل ” و روضه خوانی که مدام در سلولش با صدای بلند پخش می شد ، شکنجه ای بود که همچون زخمهایش آزارش می داد ، اما این انجماد هم در برابر آفتاب حقیقت آرمانش تاب مقاومت نداشت . به یاد حرفهای عباس می افتاد ، صحبت هایی که در یکی از تجمع های کارگران بیکار کرده بود :

عباس پا شد و لنگ لنگان جلوتر آمد و روبروی کارگران قرار گرفت و در برابر حرفهای یکی از انجمن اسلامی چی های گرفت که کارگران را به صبر دعوت کرده بود و وعده بهشت داده بود گفت :

- بهشت ما باید روی همین زمین برپا شود ! ما دیگر فریب افسانه خدا و خرما را نمی خوریم ! زندگی من در محله آهنگران همین شهر تبریز حالا ششم يك جهنمه . روزی هزار عقرب و اژدهای هفت سر مرا می گزند ، بچه هام گرسنه ن ؛ آب ندارم ؛ روشنایی ندارم ؛ استراحت ندارم ؛ مادرم فلجه ؛ پدرم زمین گیر و واریس داره . صدایم هم دربیاد زندانیم می کنن و شکنجه هایی را سراغم میارن که از اژدهای هفت سر درنده ترن ! منو می سوزونن ، دنده هامو می شکنن ، له و لورده ام میکنن ؛ این جهنم نیست پس چی یه ؟ !

بهشت هم همون دنیایی یه که قدرت دست خودمون بیفته و اینهمه نعمت و ثروت و دوا و درمون و هر چی خوشی و خرمی دنیاس - این همه محصول رنج خودمون - نصیبمون بشه ، نه ! دیگه فریب اون افسانه های پوچ رو نمی خوریم . . .

باز اندیشید :

- ” حالا عباس چکار می کند ؟ آیا پیامها بهش رسید ؟ آن لنگ دوست داشتنتی حتماً کارهای خودشو ادامه داده . . . ”

قفل دهن ناصر هرگز باز نشد ، مزدوران هم جرأت نکردند او را زیاد نگاه دارند ، زیرا وجودش - در زندان هم حتی - خط ری بود برای قدرت سیاهشان و تا روز تیرباران با وجود آن همه زخم و درد ، همراه همزنجیرانش در زندان سرود می خواند و تجربه های مقاومت در زندان را اشاعه می داد و روحیه مبارزان دریند را با دمیدن امید درخشان فردای پیروزی اعتلا می بخشید .